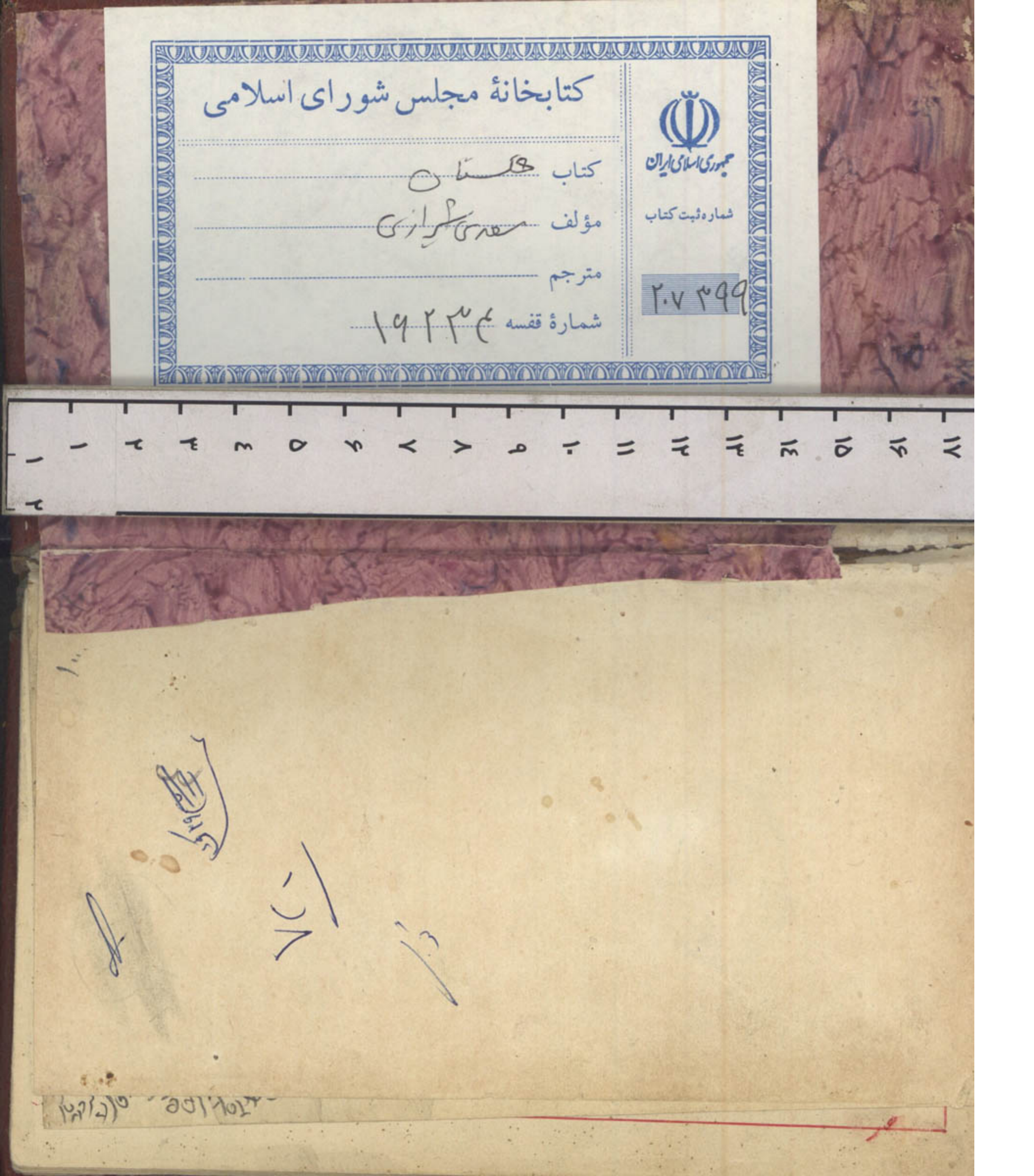
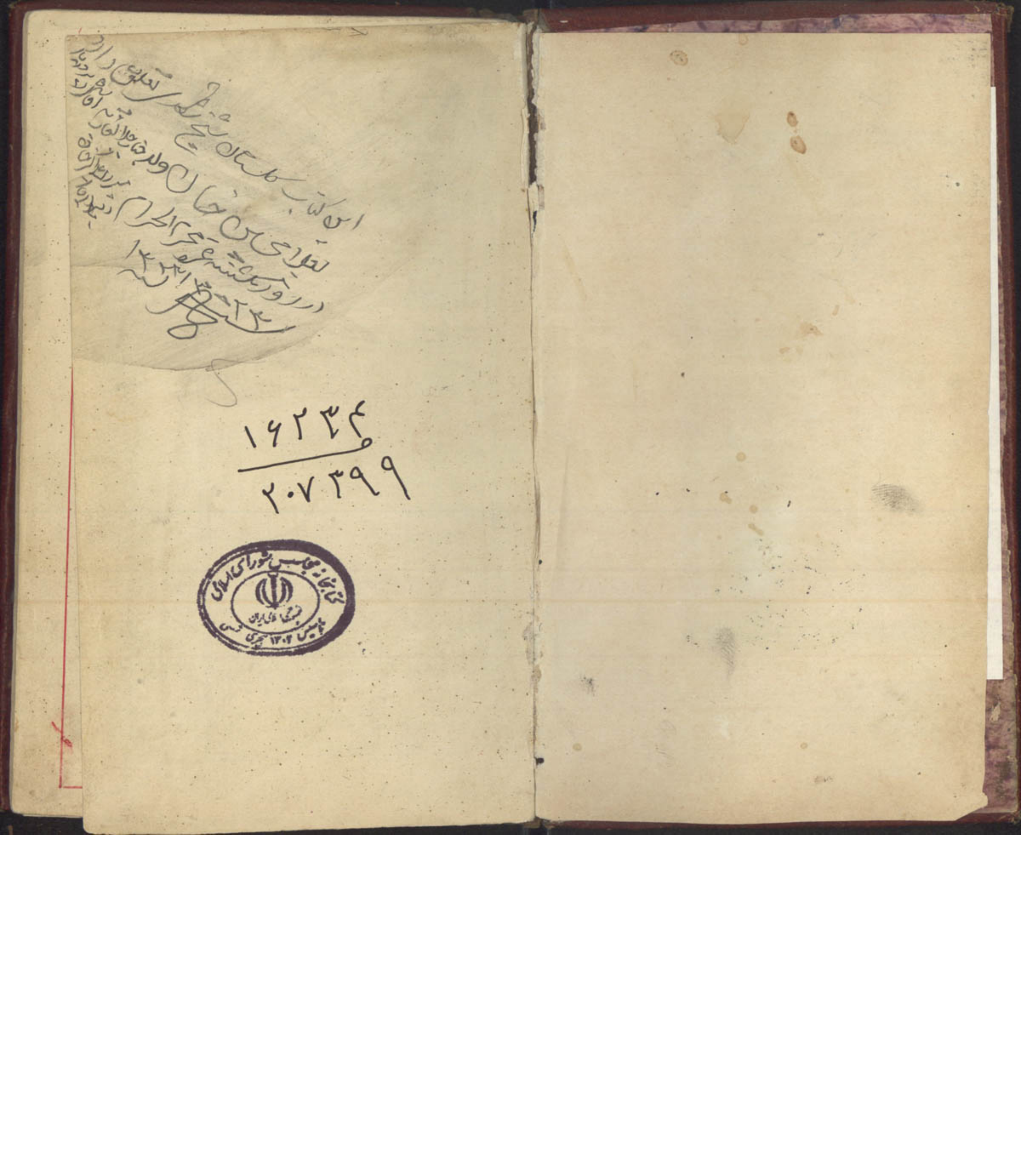


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب گلستان
مؤلف سعدی شیرازی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۲۳۴




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب گلستان
مؤلف سعدی شیرازی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۹۲۳۴
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۳۹۹


١٦٢٣٤
٢٠٧٣٩٩
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۴ هجری شمسی



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

نظم
از دست و زبان که بر آید * کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

نظم
بنده همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش * کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان
نعمت بیدریغش همه را کشیده پرده ناموس بندگان را بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران
بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را
در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نائی
بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند * تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری *
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار * شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری *

در خبرست از سرور کاینات و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

نظم
شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله * کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله * صلوا علیه و آله
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان * چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان *

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش

تضرع و زاری بجوار حق سبحانه و تعالی کند با ملائکه فرماید قد استحییت من عبدی و لیس له غیری
فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار ؛ گنه بنده کردست و او شرمسار ؛

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

نظم
گر کسی وصف او ز من پرسد ؛ بیدل از بی‌نشان چه گوید باز ؛
عاشقان کشتگان معشوقند ؛ بر نیاید ز کشتگان آواز ؛

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده
چون از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت از این بوستان
که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم
دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون رسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ؛ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ؛
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ؛ کان را که خبر شد خبری باز نیامد ؛
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ؛ وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ؛ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته
و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر
می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره
زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم
مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه بعین عنایت
نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام
بمحبت او گرایش کرده‌اند که الناس علی دین ملوکهم نظم

زانکه ترا بر من مسکین نظر است ؛ آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در است ؛ هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی ؛ رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری ؛ که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم ؛ ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد ؛ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع

درجات اودائه اللهم آمن بلده و احفظ ولده بیت لقد سعد الدنیا به دام سعده

و ایده المولی بالویة النصر ؛ کذلک تنشا لینة هو عرقها

و حسن نبات الارض من کرم البذر ؛ ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را

بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

اقلیم پارس را

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ؛ تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ؛ مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ؛ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ؛ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب گلستان

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف شده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

بیت هر دم از عمر میرود نفسی ؛ چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی ؛ مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت ؛ کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل ؛ باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت ؛ رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی ⁂ وین عمارت به سر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ⁂ دوستی را نشاید این غدار

مایه عیش آدمی شکم است ⁂ تا به تدریج می‌رود چه غم است

ور ببندد چنانکه نگشاید ⁂ گر دل از عمر برکنی شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست ⁂ گو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش ⁂ چند روزی شوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب ⁂ جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل ⁂ ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد ⁂ خنک آن کس که گوی نیکی برد

برگ عیشی به گور خویش فرست ⁂ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برف است و آفتاب تموز ⁂ اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ⁂ ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد به خوید ⁂ وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی به گوش جان بشنو ⁂ ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم ⁂ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس و در حجره جلیس من بود برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت بیت

کنونت که امکان گفتار هست ⁂ بگو ای برادر به لطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید ⁂ به حکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر
توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم
برنیاورم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق
معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل است و خلاف راه
صواب و نقض رای اولو الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

نظم
زبان در دهان ای خردمند چیست ✤ کلید در گنج صاحب هنر ✤
چو در بسته باشد چه داند کسی ✤ که گوهرفروش است یا پیله‌ور ✤
اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است ✤ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ✤
دو چیز طیره عقل است دم فروبستن ✤ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ✤

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن

مروت ندانستم

مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق نظم [illegible] ✤
چو جنگ آوری با کسی برستیز ✤ که از وی گزیرت بود یا گریز ✤
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که
صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده نظم
پیراهن برگ بر درختان ✤ چون جامه عید نیکبختان ✤
اول اردیبهشت ماه جلالی ✤ بلبل گوینده بر منابر قضبان ✤
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ✤ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ✤
شب را در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان
دلکش درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته [illegible]
روضة ماء نهرها سلسال ✤ دوحة سجع طیرها موزون ✤
آن پر از لاله‌های رنگارنگ ✤ وین پر از میوه‌های گوناگون ✤

باد در سایه درختانش ❊ گسترانیده فرش بوقلمون ❊

بامداد که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی از گل و ریحان

و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را

چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را

نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران

کتاب گلستان توانم تصنیف کردن **بیت** روضه تضحکها من وردها الاثمار ❊

دوحه تجری من تحتها الانهار ❊ که باد خزان را بر ورق او دست تطاول

نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **نظم**

بچه کار آیدت ز گل طبقی ❊ از گلستان من ببر ورقی ❊

گل همین پنج روز و شش باشد ❊ وین گلستان همیشه خوش باشد ❊

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی

فصلی دو در

فصلی دو در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب

محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید

فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان بعون الملک

المنان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه

سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان کهف الامان المؤید من السماء

المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام

مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی

ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفرالدین

سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مالهما

قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید ❊ نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست ❊

امید هست که روی ملال در نکشد ❊ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست ❊

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ∴ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت
بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر
کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا
ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله
عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست ∴ گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای
آن خدمت تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل
عتاب آیند مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست

و ذکر

و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور که آن بتصنع نزدیکست
و آن از تکلف دور باجابت مقرون

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ∴ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ∴ خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ∴ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ∴ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ حکمای هند در فضیلت
بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ
بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید
و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی که چرا گفتم قطعه

سخندان پرورده پیر کهن ❊ بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم ❊ نکو گو اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس ❊ وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب ❊ دواب از تو به گر نگویی صواب
صاف سخن باش و سخن خوش بگو ❊ چیزی که نپسندد تو از پیش مگو

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علمای
متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت
عزیز آوردن و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید قطعه

هر که گردن بدعوی افرازد ❊ دشمن از هر طرف بدو تازد
اول اندیشه و آنگهی گفتار ❊ پای بست آمدست و پس دیوار

نخل بندم ولی

نخل بندم ولی نه در بستان ❊ شاهدم من ولی نه در کنعان
سعدی افتاده‌ایست آزاده ❊ کس نیاید بجنگ افتاده

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم
ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه گرچه شاطر بود خروس بجنگ ❊ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش ❊ لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک در این کتاب درج کردم
و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف گلستان این بود و بالله التوفیق

قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب ❊ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند * که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت * کند در حق درویشان دعائی
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید
تا برین روضهٔ غنّا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین
سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله الموفق باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم
در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت در تاریخ کتاب گوید در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود * مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم * گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس * یا زر پشتی رسد ان اشنائی

که خیمی لیلی رسد گیرد دعا

که خیمی لیلی رسد گیرد دعائی * باب اول در سیرت پادشاهان حکایت
پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت که داشت
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که حکما گفته‌اند هر که دست
از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید نظم وقت ضرورت چو نماند گریز *
دست بگیرد سر شمشیر تیز * اذا یئس الانسان طال لسانه *
کسنور مغلوب یصول علی الکلب * ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرا
نیک محضر گفت ای خداوند همی‌گوید که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملعون ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث

که حکما گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید ❊ حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس ❊ دل اندر جهان‌آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ❊ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک ❊ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی‌گردید و نظر میکرد سایر حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند ❊ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ❊ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ❊ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ❊ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدرش بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة

اقل جبال الارض طور و انه ❊ لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا ❊ گفت روزی به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود ❊ همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد ❊ عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست ⁂ شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملکی را در اندرون دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ⁂ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ⁂ روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **نظم**

ای که شخص منت حقیر نمود ⁂ تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید ⁂ روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند

شنیدم که در آن روز

شنیدم که در همان روز بر دشمن ظفر یافتند چون پسر پیش پدر باز آمد پدر روی و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران بروی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند **نظم**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ⁂ ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یک را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای ⁂ بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ⁂ همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته

و رعیت بلدان از مفاسد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه
ملاذی منیع از قلّه کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته
مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای ❊ به نیروی مردی در آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی ❊ بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ❊ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگه
میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از
مردان واقعه دیده جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده



سلاح از تن بگشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد
خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت قطعه

قرص خورشید در سیاهی شد ❊ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان
بر کتف ببستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند
همه را به کشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان
شبابش نو رسیده بود و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز
از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم
عمیم و لطف خداوندی آنست که ببخشد خون او بر بنده منت نهد ملک روی
از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ؛ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل بنیاد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن

بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

؛ ابر اگر آب زندگی بارد ؛ هرگز از شاخ بید بر نخوری ؛

؛ با فرومایه روزگار مبر ؛ کز نی بوریا شکر نخوری ؛

چون وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک

آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است

که اگر در صحبت تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده

امیدوار است که به صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد

که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن

نشده است و در حدیث آمده است که ما من مولود الا و قد یولد

علی فطرة الاسلام

علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه ؛

؛ با بدان یار گشت همسر لوط ؛ خاندان نبوتش گم شد ؛

؛ سگ اصحاب کهف روزی چند ؛ پی نیکان گرفت و مردم شد ؛

و طایفه‌ای از ندیمان ملک با او در شفاعت یار شدند ملک از سر خون او در گذشت

و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم قطعه دانی که چه گفت زال با رستم گرد ؛

؛ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ؛ دیدم که بسی آب ز سرچشمه خرد ؛

؛ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ؛ فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز

نعمت برپروردند و استاد ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب

و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند و در نظر همگنان

پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل اخلاق او در حضرت ملک شمه

میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او

بدر رفته و خوی خود بنشان گرفته ملک را تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان
بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

زمین شوره سنبل بر نیارد
در او تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی
زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای

بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما
گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او
بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
معشوق هر آنچه میکند جمله نکوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه
دولت خداوندی همگانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال
نعمت من و اقبال و دولت خداوندی باد شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست

که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم

٭ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ٭ راست خواهی هزار چشم چنان ٭

٭ کور بهتر که آفتاب سیاه ٭ حکایت ٭ یکی از ملوک عجم حکایت کنند

که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده خلق از مکاید

ظلمش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت

کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان

از هر طرف زور آوردند ٭ هر که فریادرس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش ٭ بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش ٭ باری به مجلس او در کتاب شاهنامه

همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را

پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت بر او پادشاهی چگونه مقرر

گشت گفت آنچنان که شنیدی خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند

پادشاهی

پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست

تو مر خلق را چرا پریشان می‌کنی مگر سر پادشاهی نداری ٭

٭ همان به که لشکر به جان پروری ٭ که سلطان به لشکر کند سروری ٭

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را

عدل باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

٭ نکند جور پیشه سلطانی ٭ که نیاید ز گرگ چوپانی ٭

٭ پادشاهی که طرح ظلم افکند ٭ پای دیوار ملک خویش بکند ٭

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی از او درهم کشید و به زندان فرستاد

بسی برنیامد که بنی عم سلطان به منازعت برخاستند و به مقاومت لشکر آراستند

و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند

و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف

بدر رفت و بر آن قوم مقرر گشت ؛ پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست

دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست ؛ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست ؛ حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود

غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت و عیش ملک ازو منغص شد چاره نمیدانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی او را خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده آمد گفت درین چه حکمت بود حکیم گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

سوار [illegible]

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ؛ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ؛ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آنکه یارش در بر ؛ با آنکه دو چشم انتظارش بر در ؛

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک چون این سخن شنید نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

؛ درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ؛ که آنچه در دلم است از درم فراز آید ؛

؛ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه ؛ امید نیست که عمر گذشته باز آید ؛

؛ کوس رحلت بکوفت دست اجل ؛ ای دو چشمم وداع سر بکنید ؛

روز رفت و در کف دشمن کام / من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی موصوف بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند / آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

به بازوان توانا و قوت سر دست / خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی روز عدل و دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند او را بخواند و گفت دعای خیری بر من کن درویش دست برداشت و گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

به چه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خواهی بهتر از بیدار زیست ❊ آنچنان بدارند کاین بهتر به ❊

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و در پایان مستی این شعر را میخواند

❊ ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ❊ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ❊

❊ درویشی برهنه در سرما خفته بود بشنید و گفت ❊

❊ ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❊ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ❊

ملک را این کلام خوش آمد صره هزار دینار از روزن برون داشت

و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آورم که پیراهن ندارم

ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت گشت خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش

فرستاد درویش آن نقد را باندک زمان تلف ساخته باز آمد

❊ قرار در کف آزادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ❊

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش گفتند بهم برآمد و روی از او درهم کشید

و از اینجا گفته

و از اینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان

بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

❊ حرامش بود نعمت پادشاه ❊ که هنگام فرصت ندارد نگاه ❊

❊ مجال سخن تا نبینی ز پیش ❊ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ❊

ملک گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت باندک

مدت برانداخت ندانند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

❊ ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ❊ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ ❊

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسانرا

وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی

از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن

و باز بنومیدی خسته خاطر کردن قطعه بروی خود در اطماع باز نتوان کرد ❊

چو باشد مرد فرزانه ز شغل کو ❊ کی بیند که تشنگی حجاز ❊

بر لب آب شور گرد آیند ❊ هر کجا چشمه بود شیرین ❊

مردم و مور و مرغ گرد آیند ❊ مرغ جایی رود که چینه بود ❊

نه بجایی رود که چیزی نبود ❊ حکایت یکی از پادشاهان پیش در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی چنین که دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند ❊

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ❊ دریغ آیدش دست بردن بتیغ ❊

چه مردی کند در صف کارزار ❊ که دستش تهی باشد و کار زار ❊

یکی را از آنها که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم در این واقعه بی جو بود و نمدزین در گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ❊ و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم ❊

اذا شبع الکمی یصول بطشا ❊ و خاوی البطن یبطش بالفرار ❊

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نکرد و گفت معزولی به که مشغولی شعر

آنانکه بکنج عافیت بنشستند ❊ دندان سگ و دهان مردم بستند ❊

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ❊ وز دست و زبان حرف‌گیران رستند ❊

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ❊ که استخوان خورد و جانور نیازارد ❊

حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت

تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم

گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا

نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد

گفت از بطش او ایمن نیستم **شعر** اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر یکدم درو افتد بسوزد ؛ افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابد

و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان برحذر

باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند

که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان **شعر**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ؛ بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد که کفاف

اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نیارم بارها در دلم آمد

که باقلیمی دیگر نقل کنم

که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ؛ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال

بعدم مروت حمل کنند و گویند **شعر** ببین آن بی‌حمیت را که هرگز

زن و فرزند بگذارد بسختی ؛ تن آسانی گزیند خویشتن را

نخواهد دید روی نیکبختی ؛ و در علم محاسبت چنانکه معلومست

چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت

عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای یار عمل پادشاه دو طرف دارد

امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدان امید متعرض بیم شدن

کس نیاید بخانهٔ درویش ؛ که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو ؛ یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نیست و جواب سؤال من باز ندادی
نشنیده‌ای که حکما گفته‌اند هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد شعر

راستی موجب رضای خداست ٭ کس ندیدم که گم شد از ره راست ٭

و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از
پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

شعر مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ٭ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
٭ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ٭ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ٭

گفتم حکایت آن روباه مناسب حالست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفتا
شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه
مناسبت است و ترا با شتر چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان

بغرض گویند

بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص منست تا تفتیش حال من
کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضلست
و امانت تقوی و دیانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه‌نشین
اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن
حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی
٭ که عاقلان گفته‌اند ٭

شعر بدریا در منافع بیشمار است ٭ اگر خواهی سلامت در کنار است ٭

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت
که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند شعر

٭ دوست مشمار آنکه در نعمت زند ٭ لاف یاری و برادرخواندگی ٭

؛ درست آن شمع که لگن زرین داشت ؛ در پیش عالی دور ماندگی ؛

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوانی
رفتم بسابقه معرفتی که پیش از این بود صورت حالش بگفتم و اهلیت
و استحقاق او بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند چندی روز از آن بر آمد
لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش پسندیدند کارش از آن در گذشت و به
مرتبه بزرگتر از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج مراد
و ارادت رسید مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه بالبنان
و معتمد علیه علی الاعیان گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم شعر

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ؛ که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا لا تحزنن اخا البلیة ؛ فللرحمن الطاف خفیة

منشین ترش از گردش ایام که صبر ؛ تلخست ولیکن بر شیرین دارد

هم در آن زمان

هم در آن زمان مرا با جمعی یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت
درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم
و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه را فراموش کردند

شعر نبینی که پیش خداوند جاه ؛ ستایش کنان دست بر بر نهند ؛

؛ و گر روزگارش در آرد ز پای ؛ همه عالمش پای بر سر نهند ؛

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج
رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت
اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری شعر مثنویه

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ❊ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش خراشیدن و نمک پاشیدن

بر این دو بیت اقتصار کردم و گفتم شعر نه انستی که بینی بند بر پای

چو در گوشت نیامد پند مردم ❊ دگر ره گر نداری طاقت نیش

مکن انگشت در سوراخ کژدم ❊ **حکایت** آورده‌اند که نوشیروان

عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی به روستا

فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان

تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد

ظلم در جهان اول اندک بوده است و هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

شعر اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ❊ برآورند غلامان او درخت از بیخ ❊

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ❊ زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

حکایت عاملی

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت را خراب کردی تا خزانهٔ سلطان

آباد کند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا

دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

❊ آتش سوزان نکند با سپند ❊ آنچه کند دود دل دردمند ❊

لطیفه سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق

خردمندان خر باربر به که شیر مردم‌در **شعر** مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است

❊ چون بار همی برد عزیز است ❊ گاوان و خران باربردار ❊

❊ به ز آدمیان مردم آزار ❊ ملک را طرفی از ذمایم اخلاق

او معلوم شد در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت **شعر**

❊ حاصل نشود رضای سلطان ❊ تا خاطر بندگان نجویی ❊

❊ خواهی که خدای بر تو بخشد ❊ با خلق خدای کن نکویی ❊

یکی از ستم دیدگان بر او بگذشت و گفت ؛ نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ؛ توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت کنند
سنگی را بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود
نگه میداشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد درویش درآمد
و آن سنگ را بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ بر من
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ
بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته‌اند

شعر ناسزایی را که بینی بخت یار ؛ عاقلان تسلیم کردند اختیار ؛
؛ چون نداری ناخن درنده تیز ؛ با ددان آن به که کم گیری ستیز ؛

هر که با پولاد بازو

شعر هر که با پولاد بازو پنجه کرد ؛ ساعد مسکین خود را رنجه کرد ؛
؛ باش تا دستش ببندد روزگار ؛ پس بکام دوستان مغزش برار ؛
حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولی طایفه
از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی
بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند
بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت
بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن
بجهت سلامتی نفس پادشاه رواست جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی بر آسمان کرد
و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خندیدن است گفت زیرا که
ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیی مرا بخون در سپردند و قاضی

بکشتنم فتوی داد و سلطان مصلحت خویش در هلاک من می‌بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی‌بینم

شعر پیش که برآورم ز دستت فریاد ⁂ هم پیش تو از دست تو میخواهم داد ⁂

ملک را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک

من اولیتر است که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار

گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد گویند که هم در آن هفته شفا یافت **شعر**

همچنان در فکر آن بیتم که گفت ⁂ پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور ⁂ همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران

را دادی بطرح صاحبدلی براو بگذشت و گفت **شعر**

⁂ ماری تو که هر کرا ببینی بزنی ⁂ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ⁂

⁂ زورت ار پیش میرود با ما ⁂ با خداوند غیب دان نرود

⁂ زورمندی مکن بر اهل زمین ⁂ تا دعائی بر آسمان نرود ⁂

ظالم از این سخن برنجید و روی در هم کشید و بر او التفاتی نکرد قوله تعالی اخذته

العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت

و از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقاً همان صاحبدل بر او بگذشت

و دید که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

شعر حذر کن ز دود درونهای ریش ⁂ که ریش درون عاقبت سر کند ⁂

⁂ بهم بر مکن تا توانی دلی ⁂ که آهی جهانی بهم بر کند ⁂

⁂ بر تاج کیخسرو نوشته بود ⁂ چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ⁂

⁂ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت ⁂ چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ⁂

⁂ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت **حکایت** درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود

پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است



سر بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

شعر

پادشه پاسبان درویش است ❊ گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست ❊ بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی ❊ دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد ❊ خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست ❊ چون قضای نبشته آید پیش

اگر کسی خاک مرده باز کند

اگر کسی خاک مرده باز کند ❊ نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دیگرم زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت **شعر**

دریاب کنون که نعمتت هست بدست ❊ کین دولت و ملک میرود دست بدست

باب دوم در اخلاق درویشان حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را که چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم

شعر هر که را جامه پارسا بینی ❊ پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست ❊ محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **شعر** عذر تقصیر خدمت آوردم

که ندارم بضاعت استظهار ؛ عاصیان از گناه توبه کنند ؛

عارفان از عبادت استغفار ؛ عابدان جزای طاعت خواهند

و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید دارم نه طاعت بدریوزه

آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله ؛ و لا تصنع بی ما انا اهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ؛ بنده را فرمان چه باشد هر چه فرمایی برانم

شعر بر در کعبه سائلی دیدم ؛ که همی گفت و می‌گریستی خوش ؛

می‌نگویم که طاعتم بپذیر ؛ قلم عفو بر گناهم کش ؛

حکایت شیخ عبد القادر جیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا

نهاده بود و همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر هر آینه مستوجب

عقوبتم مرا در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم شعر

روی بر خاک عجز می‌گویم ؛ هر سحرگه که باد می‌آید

ای که هرگز فرامشت

ای که هرگز فرامشت نکنم ؛ هیچت از بنده یاد می‌آید ؛

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج

و راحت خواستم مرافقت کنم مرافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق

بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده

دریغ داشتن که من در نفس خود اینقدر قوت و قدرت می‌شناسم که در خدمت

مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر بیت ان لم اکن راکب المواشی ؛

اسعی لکم حامل الغواشی ؛ یکی از آن میان گفت ای درویش

از آنچه شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان

بر آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست ؛ نویسنده داند که در نامه چیست ؛

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

ظاهر حال عارفان دلق است ؛ اینقدر بس که روی در خلق است ؛
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش ؛ تاج بر سر نه و علم بر دوش ؛
زاهدی در پلاس پوشی نیست ؛ زاهد پاک باش و اطلس پوش ؛
ترک دنیا و شهوت است و هوس ؛ پارسایی نه ترک جامه و بس ؛
در کژاغند مرد باید بود ؛ بر مخنث سلاح جنگ چه سود ؛

فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته
که دزدی بی توفیق ابریق رفیقی برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت شعر

پارسا بین که خرقه در بر کرد ؛ جامه کعبه را جل خر کرد ؛

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا
روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه
خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ

ترک صحبت

ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة شعر

چو از قومی یکی بیدانشی کرد ؛ نه که را منزلت ماند نه مه را ؛
نبینی که گاوی در علف زار ؛ بیالاید همه گاوان ده را ؛

گفتم سپاس و منت خدای را که از فواید درویشان محروم نماندم
اگرچه از صحبت ایشان فرید افتادم اما بدین حکایت مستفید گشتم
و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید شعر بیک ناتراشیده در مجلسی ؛
برنجد دل هوشمندان بسی ؛ اگر برکه پر کنند از گلاب ؛
سگی در وی افتد شود منجلاب ؛ حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت
متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته
بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی دارد که دوگانه

از بهر لقمه نگذارد و چنان خفته‌اند که گویا مرده‌اند گفت ای جان
پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی **شعر** نبیند مدعی جز خویشتن را ؛
که دارد پردهٔ پندار در پیش ؛ اگر چشم خدابینش ببخشند ؛
نبیند هیچکس عاجزتر از خود ؛ **حکایت** یکی از صلحای جبل لبنان
که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع
دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت میکرد و پایش بلغزید و بحوض
درافتاد و بمشقت بسیار از آنجایگه خلاصی یافت و در نماز شروع کرد
و چون نماز را پرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت
آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی
امروز درین یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمت است
شیخ در جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار گفت نشنیده که خواجهٔ

دو عالم

دو عالم محمد مصطفی صلعم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار

می‌نمایند و می‌ربایند

شعر دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی ؛ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی ؛
بالعربیه اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ؛ فیلحقنی شأن اضل طریقا ؛
یؤجج نارا ثم یطفی برشة ؛ لذلک ترانی محرقا و غریقا ؛

حکایت منظومه

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ؛ که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ؛ چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست ؛ دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم ۞ گهی بر پشت پای خود نبینیم ۞
اگر درویش در حالی بماندی ۞ سر دست از دو عالم برفشاندی ۞

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ میگفتم با طایفهٔ
افسرده دل مرده ره از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم
نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم
تربیت ستوران و آینه‌داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود
و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم شعر دوست نزدیکتر از من بمن است ۞
وین عجبتر که من از وی دورم ۞ چکنم با که توان گفت که او ۞
در کنار من و من مهجورم ۞ من از شراب این سخن مست و فضلهٔ
قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او

اثر نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع ۞ قوت طبع از متکلم مجوی ۞
فسحت میدان ارادت بیار ۞ تا بزند مرد سخنگوی گوی ۞

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم
فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را
بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست
فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک شیئاً و لا یُملک هر چه درویشان راست وقف
محتاجانست حاکم دست از او بداشت پس ملامت کردن گرفت
که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری

گفت ای خداوند نشنیده که لقمه از خانه درویشان بروب و در دهان سگ

چنین فسرده و بانی نسخی لعنت ابر آن به ؛ دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه

ما شد خرامان همی رفت و میگفت شعر نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ؛ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم ؛ اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی

بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود

رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ؛ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

شعر ای بسا اسب تیزرو که بماند ؛ که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را ؛ دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت لقمان را

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم شعر

نگویند از سر بازیچه حرفی ؛ کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان ؛ بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی

در نماز بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار

فاضلتر از آن بودی شعر اندرون از طعام خالی دار ؛

تا در او نور معرفت بینی ؛ تهی از حکمتی بعلت آن ؛

که پری از طعام تا بینی ؛ حکایت چنین گویند که مرا شیخ اجل شمس الدین

ابو الفرج بن جوزی ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی

عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای

مربی قدمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ❊ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم ❊

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ❊ ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش ❊

عربیه

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها ❊ فانت مغن ان سکت نطیب ❊

نبیند کسی در سماعت خوشی ❊ مگر وقت رفتن که دم درکشی ❊

چون در آواز آمد آن بربط سرای ❊ کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم ❊ یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ❊ نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس ❊ که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم منسوب کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف او نبوده و قراضه در دف شعر

مطربی دور از این خجسته سرای ❊ کس دوبارش ندیده در یک جای ❊

راست چون بانگش از دهن برخاست ❊ خلق را موی بر بدن برخاست ❊

مرغ ایوان ز هول او بپرید ❊ مغز ما برد و حلق خود بدرید ❊

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که کرامت این مرا ظاهر

این شخص ظاهر شد گفت مرا از برکت آن و تصرف کردن همه یاران
تقرب نمائیم و از مطایبه استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجل
بارها ترک سماع فرموده و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من
نیامده بود امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد
و بر دست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم **شعر**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین * گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و صفاهان و حجاز است * از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر که در کنار
بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود نعره زد و راه بیابان گرفت
و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت
بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه

و غوکان در

و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

شعر دوش مرغی بصبح مینالید * عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را * مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا * بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست * مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم
وقتها زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه بخواندندی عابدی در سبیل منکر
حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی از حی عرب
بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم
که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم

ای شیخ در حیوان اثر کرد و در تو همچنان اثر نمیکند

دلایچه گفت مرا آن بلبل سحری ❊ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ❊ اگر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شتر را چو شور و طرب در سرست ❊ اگر آدمی را نباشد خرست

و عند هبوب الناشرات علی الحمی ❊ تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هرچه بینی در خروشست ❊ دلی داند درین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ❊ که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفتش ترا هم چیزی باید گفت درویش جواب داد مرا چون دیگران فضل و ادب نیست

و چیزی نخوانده ام

نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ❊ همچون عزبم بر در حمام زنان ❊

یاران بخندیدند و ظرافتش را بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

کوفته بر سفرهٔ ما گو مباش ❊ گرسنه را نان تهی کوفته است ❊

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق برنجم از بس که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه [illegible] اند چیزی بخواه و هرچه درویشند وامی بده که دیگر گرد تو نگردند ❊

شعر گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ❊ کافر از بیم توقع برود تا در چین ❊

حکایت فقیهی پدر را گفت که هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان

درحق من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی‌بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم **شعر** ترک دنیا بمردم آموزند ❊

❊ خویشتن سیم و غله اندوزند ❊ عالمی را که گفتن است و بس ❊

❊ هر چه گوید نگیرد اندر کس ❊ عالم آن کس بود که بد نکند ❊

❊ نه بگوید بخلق و خود نکند ❊ عالم که کامرانی و تن پروری کند ❊

❊ او خویشتن گمست کرا رهبری کند ❊ پدر گفت ای فرزند بمجرد این خیال

باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و علما را بضلالت

منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن

همچنین نابینایی که شبی در وحل افتاد و گفت ای مسلمانان چراغی

فرا راه من دارید زن فاجره از دریچه بشنید و گفت تو که چراغ

نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی ....

بضاعتی نستانی

❊ بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت نیاری سعادت نبری ❊

شعر گفت عالم بگوش جان بشنو ❊ ور نماند بگفتنش کردار ❊

❊ باطل است آنچه مدعی گوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار ❊

❊ مرد باید که گیرد اندر گوش ❊ ور نوشتست پند بر دیوار ❊

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ❊ بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ❊ تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ❊ وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود زمام اختیار از دست رفته عابدی

بر او گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد مست سر برآورد و گفت

و اذا مروا باللغو مروا کراما ❊ اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما

یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما ❊ متاب ای پارسا روی از گنهکار

بخت بلندی در حق نظر کن ؛ اگر فی الجمله مردم بکار

ترا زین چنین جای مردان گذر کن

باب سیم در فضیلت قناعت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را بدین بیت میگفت

به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق ؛ که بار محنت خود به که بار منت خلق ؛

کسی گفتش چه نشینی که فلانی درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو واقف گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ؛ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ؛

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ؛ رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب

از تعنت

از تعنت او خسته خاطر میبودند صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم شعر

ترک احسان خواجه اولیتر ؛ کاحتمال جفای بوابان ؛

بتمنای گوشت مردن به ؛ که تقاضای زشت قصابان ؛

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد یکی گفتش فلانی نعمتی بسیار دارد و اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس درآورد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و هیچ نگفت یار گفتش که چرا باز گردیدی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم شعر

مبر حاجت بنزدیک ترشروی ؛ که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی ؛ که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ؛ که بر فلک نشد از بی‌نوائی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود ؛ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه که در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بعجز گوینده حمل کنند الغرض برین دو بیت اختصار کنیم

که اندک دلیل بسیار بود و مشتی نمونه خرواری ؛

گر تتر بکشد آن مخنث را ؛ تتری را دگر نباید کشت ؛

چند باشد چو جسر بغدادش ؛ آب در زیر و آدمی در پشت ؛

چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی تنگدستانرا سیم و زر دادی

ومسافرانرا سفره نهادی گروه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم‌خورده سگ ؛ ور بسختی بمیرد اندر غار ؛

تن به بیچارگی و گرسنگی ؛ بنه و دست پیش سفله مدار ؛

گر فریدون شود بنعمت و مال ؛ بی‌هنر را بهیچ کس مشمار ؛

پرنیان و نسیج بر نااهل ؛ لاجورد و طلاست بر دیوار ؛

حکایت

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را طلب داشته بگوشه صحرائی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت شعر

هر که نان از عمل خویش خورد ؛ منت حاتم طائی نبرد ؛

حکا

ز اول ار بر تر از جهد دیدم ؛ **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده بودم

و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت

پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای

نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **شعر**

؛ مرغ بریان بچشم مردم سیر ؛ کمتر از برگ تره بر خوان است ؛

؛ وانکه را دستگاه و قوت نیست ؛ شلغم خام مرغ بریان است ؛

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار

شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان

گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان

زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم

که هوای خوش دارد و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر

در پیش است

حکا

در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم

گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن

شنیدم که آنجا قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای

رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس

زان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا

فرو خواند که بیش طاقت شنیدن نماند گفت ای سعدی تو هم

سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **شعر** آن شنیدستی که وقتی تاجری ؛

؛ در بیابانی بیفتاد از ستور ؛ گفت چشم تنگ دنیادار را ؛

؛ یا قناعت پر کند یا خاک گور ؛ **حکایت** مالداری را شنیدم به بخل چنان

معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته

و خست جبلی همچنان در نهادش متمکن که نانی را بجانی از دست ندادی

حکایت

گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانه او را کس در گشاده ندیدی و سفره او سر گشاده قطعه

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ؛ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی
در سر حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه باد مخالف برآمد چنانکه گفته‌اند

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد ؛ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه سود بنده محتاج را ؛ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان ؛ خویشتن هم تمتعی برگیر ؛

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند ؛ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر ؛

آورده‌اند

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از وفات بقیت
مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی
بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی
پری پیکر از پی او دوان شعر وه که گر مرده باز گردیدی ؛

بمیان قبیله و پیوند ؛ رد میراث سخت‌تر بودی ؛

وارثان را ز مرگ خویشاوند ؛ بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیک سیرت سره مرد ؛ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد و قوت حفظ آن
نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت شعر

شد غلامی که آب جوی آرد ؛ آب جو آمد و غلام ببرد ؛

دام هر بار ماهی آوردی ؛ ماهی این بار رفت و دام ببرد ؛

حکایت

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی
نگاه داشتن گفت ای یاران چه توان کرد که مرا روزی نبود
و ماهی را روزی همچنان مانده بود **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد حکمت
و ماهی بی اجل در خشک نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزارپایی را بکشت حکایت
صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که
داشت چون اجلش فرارسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت **شعر**

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان ؛ ببندد اجل پای اسب دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید ؛ کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر حکایت
و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می‌بینی این دیبای
معلم برین حیوان لایعلم گفتم خط زشت است که به آب زر نبشته است

قد شابه بالوری حمار

عربیه قد شابه بالوری حمار ؛ عجلاً جسداً له خوار
و بزرگان گفته‌اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت زیبا

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان ؛ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او ؛ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند ؛ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین به میخ زر بندند ؛ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد **شعر** حکایت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست ؛ سود ندارد همه اسباب راست

باب چهارم در فواید خاموشی حکایت

یاری را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید

گفت دشمن آن به که نبیند **بیت** و اخو العداوه لا یمر بصالح ؛
؛ الا و یلمزه بکذاب اشر ؛ هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست ؛ نور گیتی فروز چشمه هور ؛
؛ زشت باشد بچشم موشک کور **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر
فرمان تراست ولیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان
داشتن چه مصلحت دیدی گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه
؛ مگو انده خویش با دشمنان ؛ که لا حول گویند شادی کنان ؛
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر
چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم

از آنچه ندانم و شرمساری برم **شعر** آن شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ؛ آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند ؛ نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار **حکایت** جالینوس ابلهی را دید دست
در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی
با نادان کار او بدین جایگه نرسیدی **شعر** دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار ؛ اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید ؛ دو صاحبدل نگه دارند مویی
همیدون سرکش و آزرم جویی ؛ وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند ؛ یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ؛ بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من جز من ندانی حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم

جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلتم عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه اوئی

خانه‌ای را که چون تو همسایه است ۞ ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود ۞ که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و او را ثنا گفت فرمود

تا جامه از وی برکشیدند و از ده بدر کردند مسکین برهنه بسرما همی رفت

سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین

یخ گرفته بود عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند

و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم

از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می‌خواهم اگر از روی کرم انعام فرمائی شعر

امیدوار بود مردمان بخیر کسان ۞ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

رضینا

رضینا من نوالک بالرحیل ۞ رضیت من الغنیمة بالایاب

سالار دزدان را بر وی شفقت آمد جامه او را باز داد و قبا پوستین

بر وی مزید کرد و درمی چند بر آن نهاد حکایت خطیبی کریه الصوت

خود را خوش‌آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب

البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شأن او

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس ۞ له صوت یهد اصطخر فارس

مردمان قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش

مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت

نهانی داشت بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام

خیر باد گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاست

در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و فرورفت و گفت

خواب است که دیدی و مرا از عیب خود واقف کردی معلوم شد که آواز
ناخوش دارم و خلق از انفاس من در رنجند توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی

از صحبت دوستی برنجم ❊ کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند ❊ خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ❊ تا عیب مرا به من نماید
هر آنکس که عیبش نگویند پیش ❊ هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر او بگذشت
گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی
دهی گفت از بهر خدا می‌خوانم گفت از بهر خدا مخوان شعر

گر تو قرآن برین نمط خوانی ❊ ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود

چندین بنده

چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه است
که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد که با ایاز که او را زیاده حسنی نیست
گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید شعر

هر که سلطان مرید او باشد ❊ گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد ❊ کسش از خیل خانه ننوازد
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند ❊ نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نظر کند در دیو ❊ فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی

حکایت خواجه را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت
نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن
و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار
دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

خواجه با بنده‌ای پری رخسار ؛ چون درآمد ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه بار کشند ؛ وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن ؛ بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده و راز از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و بخواری و زاری همی گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست ؛ ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجا ایم نیست ؛ هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم که عقل نفیست چه شد که نفس خسیس غالب آمد زمانی
بفکرت فرو رفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ؛ قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره ؛ اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت



حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت ؛ زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

شعر دوستان گو ملامتم مکنید ؛ که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف ؛ دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد که باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن
و دیده از دیدار خوبان بر داشتن

تو که در بند خویشتن باشی ؛ عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ؛ شرط یاریست در طلب مردن

خبرم چو نماند پی ازین بترم ❊ خصم از همه شمشیر زند با سرم

گر دست دهد که آشتیش کنم ❊ ورنه بروم به آستانش میرم

معاصرین را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او می‌نمودند و شیخ نیاز دیده بر ...

دردا که طبع صبر مقیم باشد ❊ وین نفس حریص را انیس باید

آن شد که به شاهدی نهفت ❊ با دل ز دست داده مصاحب

تا زاهد چو خیش باشد ❊ پیش خصمت چه قدر باشد

بالجمله نقطه را که منظور نظر او بود خبر دادند که چرا پای بر سر این سخن هر روز بند دست میاید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای تازی غریب از وی میشنویم چنین معلوم میشود که شوری در سر و شوری در دل دارد و شیدا صفت مینماید پیر دانست که دل او بجه اوست و آن گرد بلا آنچه او مرکب کتاب او را ند جان غمی دیده که شاهزاده

بر زاد او عزم آمدن

بر زاد او عزم آمدن دارد و نزدیک گفت **شعر** آنکس که مرا شب با رانش ❊

ما ناله که و شش شب خستهٔ خود نیست ❊ چندانکه ملاطفت کرد و رسید

گه از وی به وجه نام داری و وجه صنعت دانا در قصیده بجز مرز دست جان نشست

غریب ترو که جمال و نم نعمت **شعر** اگر خود خوش سخ از ربدانی ❊

چو نقش الف با ماند الی ❊ گفت چرا با من سخن نگویی که فهم

از جمله وزرو شاه بلکه خلاصه ملوک است القاب یعقوب ابن شاه محبوب از سلاطین

ملاطم امواج محبت سر از دریا برآورد و گفت **مصراع** عجب است با وجود که وجود من بماند

تو به نقش انکه آید و مرا سخن بماند ❊ این حکایت و نغمه بود و جان کان تسلیم

عجب از کشته نبی بیازار خبیثه درست ❊ عجب از زنده که چون جان بدر آورده سلیم

حکایت شبی او را دیدم که با عزم از در در آمد خیال با خستیار از صاحب سیم که عزم با آتش

سری لطیف من کل لطیعة الذ ❊ بر انقصی علا العلیل هادیا

اما ما بالذی اهواه فی غلس الدجی ✤ فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد

که چرا در حالت که مرا دیدی چراغ را بکشتی گفتم گمان بردم

که آفتاب برآمد ✤

گر گرانی به پیش شمع آید ✤ خیزش اندر میان جمع بکش ✤

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب ✤ آستینش بگیر و شمع بکش ✤

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با خوبی سری و سری داشتم

بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا ✤

شعر آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ✤ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ✤

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن

از او درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم ✤

شعر برو هر چه بایدت پیش گیر ✤ سر ما نداری سر خویش گیر ✤

شنیدمش که همی رفت و میگفت ✤

شعر شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ✤ رونق بازار آفتاب نکاهد ✤

این حکایت بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد ✤

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ✤ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ✤ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری که بعد از مدتی باز آمد آن حلق داودی

متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته

و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود ✤ صاحب نظر از نظر براندی ✤

امروز بیامدی بصلحش ✤ کش فتحه و ضمه برنشاندی ✤

تازه بهارا ورقت زرد شد ÷ دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی ÷ دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست ÷ ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است ÷ داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز ÷ دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنازاریست ÷ بس که بر میکنی و میروید

نوبار برفته چو آهو ÷ امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد ÷ نه هر الفی چو دوکدوزی

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ÷ این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ÷ نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا ÷ چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را ÷ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی از متعربان بغداد را پرسیدند که ما تقول فی المارد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند

امرد آنگه که خوب و شیرین بود ÷ تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد ÷ مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بماند از بدگویان نماند

وان سلم الانسان من سوء نفسه ÷ فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویش بنشستن : لیکن نتوان زبان مردم بستن :

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع
کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال
چنانکه در وصف او گفته اند : معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت : من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت : مقدمه نحو زمخشری در دست داشت
و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم
و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست
بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان
سعدی چه داری گفتم شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو : علی جر ذیل لیس یرفع رأسه

وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

وهل یستقیم الرفع من عامل الجر : لختی باندیشه فرو رفت گفت غالب
اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس
علی قدر عقولهم گفتم

شعر طبع ترا تا هوس نحو کرد : صورت عقل از دل ما محو کرد :
ای دل عشاق بدام تو صید : ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید :

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش
که فلان سعدیست دیدم که دوان بیامد و تلطف کرد بر وداع و تأسف
خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم : گفتا چه شود که درین بقعه چندی برآسایی
تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت :
بزرگی دیدم اندر کوهساری : قناعت کرده از دنیا بغاری

چو الفت گشتم بشهر اندر نیایی ؛ که یاری بینی از دل برنیایی

حکایت آنجا بر و پایان نگیرند ؛ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این گفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کرده از کشتی شدیم

بوسه دادن بروی یار چه سود ؛ هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد ؛ روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا ؛ لا تحسبونی فی المودة منصفا

باب ششم در ضعف و پیری حکایت پیری را حکایت کنند که دختری

خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل

در و بسته شبهای دراز نخفتی بذلها و لطیفها گفتی که وحشت نگیرد

و مؤانست پذیرد از جمله شبی گفت که بختت بلند بود

و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده جهاندیده

و گرم و سرد

و گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند

و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان شعر

تا توانم دلت بدست آرم ؛ ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت ؛ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره رای و هرزه درای سرتیز

و سبک پای که هر دم هوائی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب

جائی خسبد و هر روز یاری گیرد شعر وفاداری مدار از بلبلان چشم

که هر دم بر گلی دیگر سرایند ؛ جوانان خوش رفتارند و دلبند

ولیکن در وفا با کس نپایند ؛ اما طایفه پیران بعقل و ادب

زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی شعر ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار ؛ گفت چندین برین نمط بگفتم

گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل
پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

بالوسه لما رأت بین یدی بعلها ❊ شیئاً کارخی شفة الصائم ❊
❊ تقول هذا معه میت ❊ و انما الرقیة للنائم ❊

❊ زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ❊ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ❊
❊ پیری که ز جای خویش نتواند خاست ❊ الا بعصا کیش عصا برخیزد ❊

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید عقد نکاحش ببستند
با جوانی ترشروی تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا
میکشید و شکر نعمت حق میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم
❊ برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم ❊

با این همه جور و تندخو

با این همه جور و تندخوئی ❊ بارت بکشم که خوبروئی ❊
با تو مرا سوختن اندر عذاب ❊ به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی ❊ خوشتر آید که گل از دست زشت

باب هفتم در تأثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی
از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیم
کردش مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

شعر چون بود اصل گوهری قابل ❊ تربیت را در او اثر باشد ❊
❊ هیچ صیقل نکو نداند کرد ❊ آهنی را که بدگهر باشد ❊
❊ سگ بدریای هفتگانه بشوی ❊ که چو تر شد پلید تر باشد ❊
❊ خر عیسی گرش بمکه برند ❊ چون بیاید هنوز خر باشد ❊

وعظ
وعظ حکیمی پسران را پند همیداد و گفت جانان پدر هنر آموزید

که ملک دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر رفتن و سیم و زر
در سفر محل خطر است و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق
بخورد و اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر جا که
رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن ❊ خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه در شام ❊ هر کس از گوشه فرا رفتند

روستازادگان دانشمند ❊ بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل ❊ بگدائی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز ❊ کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کرد و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس کردی

و چوب بیحابا زدی

و چوب بیحابا زدی باری پسر از بیطاقتی بشکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند
و گفت پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ نکنی که فرزند مرا
سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده
باید کرد همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک
هر چه رفته شود هر آینه در اقلیم بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش ❊ رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان ❊ ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد
از آن بیش باید کرد که در حق عوام ❊ هر که در خردیش ادب نکنند

در بزرگی فلاح ازو برخاست ❊ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

ملک را حسن تدبیر و صحت نقش ؛ تو دخت جز با تش رات ؛

او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت ؛ ولیس ینفعک التقویم بالخشب

باب هشتم در آداب صحبت حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از

بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست

گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

؛ مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ؛ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ؛

حکمت حضرت موسی قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید حکمت

و عاقبتش شنیدی ؛

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ؛ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا ؛ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید

عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائده الیک عائده یعنی ببخش و عطا ده

و منت منه که نفع آن بتو باز گردد شعر درخت کرم هر کجا بیخ کرد

؛ گذشت از فلک شاخ و بالای او ؛ گر امیدواری کز او بر خوری ؛

؛ بمنت منه اره بر پای او ؛ شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ؛

؛ انعام و فضل او نه معطل گذاشتت ؛ منت منه که خدمت سلطان همی کنی ؛

؛ منت شناس از او که بخدمت بداشتت ؛ حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده

کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

؛ علم چندانکه بیشتر خوانی ؛ چون عمل در تو نیست نادانی ؛

؛ نه محقق بود نه دانشمند ؛ چارپایی برو کتابی چند ؛

؛ آن تهی مغز را چه علم و خبر ؛

؛ که بر او هیزم است یا دفتر ؛



قد فرغت فی تحریر کتاب گلستان شیخ اجل شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی

علیه الرحمه بجهة پیشکش سرکار مقرب الخاقان و مؤتمن السلطان میرزا

المعظم الالقاب فخام آقا آقا محمد کاظم خان سرهنگ بافرهنگ دام اقباله العالی

در یوم جمعه هژدهم شهر ذی حجه الحرام که روز عید غدیر معروف است و لیکن

این روز از روزهاست که حضرت اسد الله الغالب و مظهر العجائب و مظهر

الغرائب الشهاب الثاقب الدرر الساکب مطلوب کل طالب

امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه افضل الصلواة و اکمل التحیات

محلی بحلیه خلافت مطلقه بغدیر و آیه الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت

علیکم نعمتی نازل گردید و حضرت رسول صلواة الله علیه فرمودند من کنت مولاه

فهذا علی مولاه انشاء الله ما هم خلعت خواهیم پوشید بمبارکی و خوشی (؟)

[illegible] ملا محمد شفیع صدر [illegible] امید که [illegible]





